
شهید قاسم سلیمانی


شهید سیدحسن نصرالله

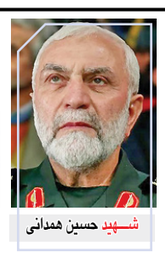

شهید ابومهدی المهندس


شهید مصطفی چمران


شهید ادواردو آنیلی


شهید حسن شاطری


شهید حسن طهرانی مقدم


شهید حسین همدانی


شهید محسن فخری‌زاده


شهید صیاد شیرازی

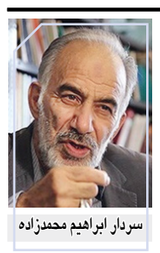

شهید محسن حججی


شهید سیدمحمدباقر حکیم


شهید عماد مغنیه


شیخ ابراهیم زکزاکی


دکتر رمضان عبدالله


سردار ابراهیم محمدزاده

بعضی آدم‌ها حتی پس از رفتنشان هم از زندگی عزیزانشان بیرون نمی‌روند؛ در خاطره یک لبخند، در صدای یک سفارش برادرانه، در آخرین نگاه و حتی در سکوت سنگین یک خداحافظی حضور دارند. روایت این خواهران، روایت دلتنگی برای برادرانی است که روزگاری تکیه‌گاه خانه بودند؛ برادرانی مهربان، باصفا و مسئولیت‌پذیر که در کنار محبت به پدر و مادر و خواهرانشان، دل در گرو ایمان و دفاع از سرزمین و آرمان‌هایشان داشتند.

در این خاطرات، قهرمانان جنگ فقط در میدان نبرد تصویر نمی‌شوند؛ آن‌ها را در حیاط خانه، کنار سفره، در مسجد و میان بازی‌های کودکانه می‌بینیم؛ جوانانی که پیش از آنکه لباس رزم بپوشند، رسم مردانگی، گذشت و بندگی را در زندگی آموخته بودند. گاه در اوج جوانی از آرزوهای شخصی گذشتند، گاه آخرین روزهای خدمت را به انتخاب خود در میدان ماندند و گاه با شتابی عاشقانه، خانه را به مقصد جبهه ترک کردند.

آنچه از آنان باقی مانده، تنها نامی بر سنگ مزار نیست؛ راهی است که در جان خانواده و حافظه یک نسل ادامه یافته است.

این مجموعه، پنجره‌ای به جهان خاطرات خواهرانی است که از برادران شهیدشان می گویند؛ از مهربانی‌هایی که هنوز گرمایشان را حس می کنند، از وداع‌هایی که هرگز از یاد نمی‌رود و از عهدی که پس از شهادت بر دوش خود احساس کرده‌اند: زنده نگه‌داشتن راه و نام آنان. اینجا روایت حنظله‌های زمانه است؛ مردانی که از خانه برخاستند، اما در حافظه تاریخ ماندگار شدند.

سیدمحمد مشکوةالممالک

حنظله‌ای از دیار میانه

خاطره‌نگار: محبوبه قره‌داغی، خواهر شهید اسماعیل قره‌داغی

ولادت: ۱۳۴۰/۱/۲- میانه، آذربایجان شرقی

شهادت: ۱۳۶۱/۱/۴- دشت رقابیه، عملیات فتح‌المبین

نحوه شهادت: اصابت گلوله دشمن هنگام پیشروی

مزار شهید: میانه، گلزار شهدا

چهار خواهر و سه برادر بودیم. اسماعیل فرزند سوم خانواده و برادر دوم بود. خیلی پرتلاش بود. ۹ ماه سال درس می‌خواند و سه ماه تابستان هیچ‌وقت بیکار نمی‌ماند. در باغ‌های اطراف شهر برای درست کردن قیصی کار می‌کرد، یا وقتی شهر را کانال‌کشی می‌کردند، در شهرداری کارگری می‌کرد. اهل قرآن، اهل مسجد و هیئت بود و در انجمن‌های اسلامی فعالیت داشت تا انقلاب شد. خاطرات کودکی‌مان خیلی شیرین است. در تابستان‌ها در حیاط بزرگ خانه پدری قایم‌موشک بازی می‌کردیم. زیر تشک‌ها قایم می‌شد و پیدایش نمی‌کردیم. درخت توت بزرگی داشتیم، از درخت بالا می‌رفت و برایمان توت پرت می‌کرد. زمستان‌ها برف تا زانو می‌آمد و با هم پشت‌بام و حیاط را پارو می‌کردیم. آن زمان تلفن هندلی بود. شوخی


شهید حمیدرضا شفیع نادری

می‌کرد، می‌رفت بالای طاقچه و هندل می‌زد و می‌گفت: «الو مرکز، فلانی رو می‌خوام» و ما می‌خندیدیم.

صله‌رحم برایش خیلی مهم بود. به خانه همه سر می‌زد؛ به خواهرها، برادرها، عمه‌ها و دایی‌ها. بیشتر از همه هوای پدرم را داشت. پدرم بقال بود. هر وقت بیکار می‌شد، می‌رفت مغازه و می‌گفت: «بابا تو برو به کارهایت برس، من هستم.» در خانه هم همیشه به مادرم کمک می‌کرد. نمازش همیشه اول وقت بود. هشت، نه‌ساله بود که نماز می‌خواند. یک‌بار پایش شکست، نمی‌توانست وضو بگیرد، روی دیوار خط می‌کشید تا تعداد نمازهای قضایش را بشمارد و بعد، ادا کند. دلبستگی به دنیا نداشت. بعد از گرفتن دیپلم اقتصاد وارد کمیته شد و بعد سپاه پاسداران. برادر بزرگ‌ترمان گفت: «برو ترکیه درس بخوان، دکتر یا مهندس شو»؛ اما او گفت: «الآن مملکت به جوان‌هایی مثل من نیاز دارد که جلوی دشمن بایستند.» به ما هم آموزش اسلحه می‌داد تا اگر دشمن وارد شهر شد، بتوانیم دفاع کنیم. به امام علاقه عجیبی داشت. وقتی تصویر امام را در تلویزیون می‌دید، اشک می‌ریخت و می‌گفت: «الله‌اکبر، این مرد چقدر باعظمت است.»

بیست‌سالگی ازدواج کرد. با همسرش خیلی مهربان بود. قبل از اعزام خواب امام خمینی را دید که دست روی شانه‌اش گذاشته و گفته بود: «پسرم برو، از این راه خیر می‌بینی.» وقتی برای اعزام رفت، گفتند: «تازه ازدواج کرده‌ای و نباید بروی»؛ اما آن‌قدر اصرار کرد تا فرماندهان راضی شدند. همه را راضی کرد؛ مادرم، پدرم، همسرش و ما را. به همسرش گفت: «امام به من بشارت داده، من بی‌اختیار نمی‌روم، امام مرا فرستاده.» در نامه‌هایش همیشه اول به حجاب و بعد به امام اشاره می‌کرد و می‌نوشت: «پشت امام باشید، هرچه امام گفت همان را انجام دهید.» در خانواده با هرکسی به زبان خودش صحبت می‌کرد. مرا همیشه «آبجی» صدا می‌زد. اسم پسر اولم را خودش انتخاب کرد و گفت باید «مهدی» باشد. یک روز که با بچه‌ام بیرون بودم، مرا سوار ماشین جیپ سپاه کرد و گفت: «آبجی، به والله اگر خدا ده تا پسر بدهد، اسم همه را مهدی می‌گذارم و اگر ده تا دختر بدهد همه را زینب.» می‌گفت مهدی منجی همه است و زینب قهرمان کربلاست.

آخرین دیدارمان ششم اسفند ۱۳۶۰ بود که اعزام شد. اسماعیل در عملیات فتح‌المبین، مرحله دوم، در دشت رقابیه اهواز، چهارم فروردین سال ۱۳۶۱ به فیض شهادت رسید و هشتم فروردین در شهر خودمان تشییع شد. مزارش در گلزار شهدای میانه است. آرپی‌جی‌زن بود و قد بسیار بلندی داشت. در خاطراتش نوشته بود که فقط یک تپه مانده که بعثی‌ها از آنجا نیروهای ما را با تفنگ دوربین‌دار از پیشانی هدف قرار می‌دهند و خودش هم همان‌گونه به شهادت رسید. بعد از شهادتش احساس کردم وظیفه دارم راهش را ادامه بدهم. در بسیج خواهران فعال شدم، در امر به معروف و نهی از منکر شرکت می‌کنم و همیشه عکس شهید را نشان می‌دهم و می‌گویم: «این شهید برای حفظ همین حجاب جان داد.»

حضورش را در زندگی‌ام حس می‌کنم. در تربیت فرزندانم همیشه او را الگو قرار دادم. احساس می‌کنم مسئولم طوری زندگی کنم که به نام شهید، جز افتخار نوشته نشود. اگر امروز زنده بود، از وضعیت جامعه راضی نبود و برای اصلاح جامعه تلاش می‌کرد. به نظرم او جان‌فدای رهبری بود؛ مهربان، کمک‌حال مستضعفان و بی‌تعلق به دنیا. به او می‌گویم: «داداش جان، شرمنده‌ام اگر نتوانستم آن‌گونه که باید خونت را حفظ کنم.» او برای خدا جنگید؛ حنظله زمان بود، تازه‌دامادی که نوعروسش را در خانه گذاشت و به میدان رفت. پدرم که معتمد شهر بود، شهدا را غسل و کفن می‌کرد؛ اما شب شهادت اسماعیل کسی در خانه ما را نزد. صبح گفت: «حاج‌خانم، امشب انگار نوبت ماست...» شعری که روی سنگ قبر برادرم نوشته شده:

«ای حنظله زمان حزب‌اللهی
وی شاخص آرمان روح‌اللهی
در حجله خون خوش آرمیدی خوش باش
حقا که سزاوار لقاءاللهی»

روز آخر خدمت

خاطره‌نگار: رؤیا نجاریان، خواهر شهید مسعود نجاریان

ولادت: ۱۳۴۱/۲/۱۹- اهواز، استان خوزستان

شهادت: ۱۳۶۱/۹/۱- فکه

نحوه شهادت: انفجار تله انفجاری در سنگر دشمن

مزار شهید: اهواز، گلزار شهدای بهشت‌آباد

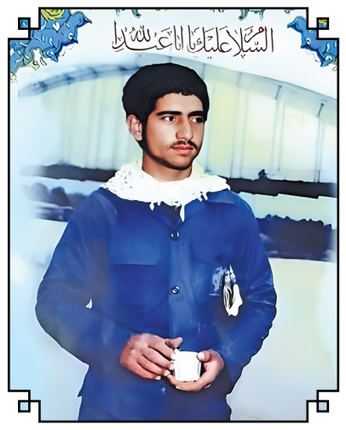
مسعود، فرزند اول خانواده بود و من خواهر کوچک‌ترش. تصویر واضحی که از او در ذهنم مانده، مربوط به سال‌های آخر راهنمایی و دبیرستان است؛ سال‌هایی که هم‌زمان با پیروزی انقلاب بود و مسعود ناگهان بزرگ‌تر از سنش ایستاد. در منزل پدری، دهه دوم ماه صفر منتهی به اربعین حسینی روضه برقرار می‌شد. مسعود خودش دنبال روحانی‌ها می‌رفت، همراهی‌شان می‌کرد و وقتی زمزمه‌هایی می‌رسید که ممکن است نیروهای شاهنشاهی حمله کنند، او و دوستانش سر کوچه‌ها می‌ایستادند؛ بی‌سروصدا و مراقب، تا روضه به‌هم نخورد و کسی دستگیر نشود. بعد از انقلاب فهمیدیم یکی از همان سخنران‌ها آیت‌الله وحید گلپایگانی بوده است. مسعود که آن زمان نوجوان دبیرستانی بود، پیش ایشان رفته و گفته بود: «در مدرسه‌مان درباره وهابیت تبلیغ می‌کنند، ما بلد نیستیم جواب بدهیم.» آیت‌الله گفته بود: «کتاب دارم، اما نمی‌شود پست کرد؛ اگر بگیرند هم من به دردسر می‌افتم هم شما.» بعد از محرم و صفر، با لباس شخصی به اهواز آمده بود و کتاب را به خانه‌مان آورد. جلد کتاب را کنده بود و جلد سررسید روی آن گذاشته بود. آن کتاب هنوز هم نزد من است.

مسعود باحجب‌وحیا، سربه‌زیر، درس‌خوان و باهوش بود. وقتی سر کار رفت و حقوق اولین ماهش را گرفت، ما بچه‌ها را دور هم نشاند و اسکناس‌ها را یکی‌یکی بین‌مان تقسیم کرد. یک ماه زحمت کشیده بود؛ اما خوشی‌اش را تنها نمی‌خواست. با اینکه سنش کم بود، همه با او مشورت می‌کردند؛ حتی پدر و مادر. عقلش جلوتر از سنش بود و ما کوچک‌ترها به راهنمایی‌هایش پناه می‌بردیم. اخلاص عبادتش در ۱۸ سالگی زبانزد بود. اگر کسی پول لازم داشت، بی‌منت قرض می‌داد. اگر چیزی می‌خرید، اصرار می‌کرد ما هم از لذتش سهم داشته باشیم. دوچرخه‌ای خریده بود و به دوستش که دوچرخه نداشت، می‌گفت: «باید سوار شوی و با آن دور بزنی.» برای خودش تنها زندگی نمی‌کرد. کنکور داده بود و درسش عالی بود، اما وقتی جنگ شروع شد، گفت: «الآن وقت درس نیست، وقت وظیفه است.» در دست‌خطی که از او مانده، نام امام را نوشته و گفته است: «اگر نرویم، کوتاهی کرده‌ایم.»

در دوران خدمت سربازی، بعد از آموزش به تیپ ۳۷ زرهی شیراز اعزام شد و آموزش هدایت تانک می‌دید. منزل عمو محمود شیراز بود و اوقات مرخصی را آنجا می‌گذراند. آخرین مرخصی‌اش خیلی کوتاه بود. قرار بود برود و یکی، دو روز بعد برای پایان خدمت برگردد. اما همان روز آخر خدمت، در فکه وارد سنگری شد که تله انفجاری داشت و همان‌جا پذیرفته شد و به شهادت رسید. سال‌ها بعد فرماندهان ارتش گفتند معمولاً ماه‌های آخر، سربازها را نگه نمی‌داشتند و می‌فرستادند خانه؛ اما مسعود خودش خواسته بود بماند. بعد از شهادتش دوستانش گفتند: «هر وقت می‌خواست نماز بخواند، گوشه‌ای می‌رفت که کسی نبیند.» او آرام بود و هیچ‌وقت عصبانیتش را ندیدم. اگر تذکری می‌داد، بعدش می‌آمد دلجویی می‌کرد و نمی‌گذاشت کسی از او دلگیر بماند. غیرتش مثال‌زدنی بود. به من که کلاس دوم دبستان بودم، یاد داده بود در را به نامحرم باز نکنم و از پشت در بپرسم کیست. حجاب و حرمت برای او خط قرمز بود.

آخرین خداحافظی‌مان عجیب بود. در اتاقی با مادربزرگ خوابیده بود. خواستم به مدرسه بروم، برگشتم خداحافظی کنم. چند لحظه فقط به هم نگاه کردیم. گفتم: «دارم می‌روم.» گفت: «به‌سلامت.» در راه بی‌دلیل گریه می‌کردم؛ انگار دل من و او هر دو فهمیده بود این دیدار آخر است.

من همیشه حضورش را حس کرده‌ام؛ در خواب‌ها، در توسل‌ها، در گره‌هایی که باز شده است. شهدا زنده‌اند و این را با تمام وجود لمس کرده‌ام.


شهید اسماعیل قره‌داغی

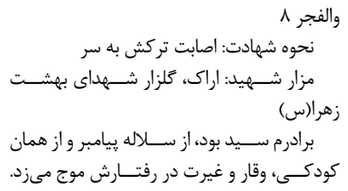
روستا. ماشین مثل امروز نبود؛ راه طول می‌کشید. نزدیک روستای گیلی، درگیری بین افراد شاهی و خمینی می‌شود. پدرم و سیدعباس که یک نوجوان بود، سخت انقلابی بودند. چند نفر به دو نفر. غریب گیرش آورده بودند. اما این‌ها، هم می‌زدند، هم می‌خوردند، که ناگهان از پشت سر ضربه محکمی به سر سیدعباس اصابت می‌کند و خون از سرش سرازیر می‌شود. کُتی که بابا سید برایش خریده بود، خونی و پاره می‌شود. او را به بیمارستان ولی‌عصر(عج) می‌برند و سرش هشت تا بخیه می‌خورد. پدرم از آن‌ها به ژاندارمری شکایت می‌کند؛ ولی سیدعباس با قلب مهربانش رضایت می‌دهد. می‌گفت: «دوست ندارم خاطره بدی بماند. من به‌خاطر آقا سرم زخم شده، خوب می‌شود.» گذشت کرد، از روی بزرگواری.

از غیبت بدش می‌آمد. یک‌بار سر نماز بود، موج هم گرفته بود، گوشش صدا می‌داد. دید جمع نشسته‌اند و غیبت می‌کنند. بعد از نمازش گفت: «چرا غیبت می‌کنید؟ وقتی غیبت می‌کنید، انگار مشت توی سر من می‌خورد.» دلش از این چیزها می‌لرزید. اگر مادرم ناراحت بود، آن‌قدر شوخی می‌کرد تا بخندد. شب‌های جمعه من و مادر را می‌برد بهشت زهرا. حال می‌کرد با شهدا، نجوا می‌کرد با آن‌ها، حال خوشی داشت. یک‌بار دیدیم قبرها را آماده می‌کنند. گفت: «یکی از این قبرها مال من است.» همان قبری که نشان کرد، بعداً همان‌جا دفنش کردند. دنیایی نبود. زمینی به او داده بودند، نخواست. با اینکه زن داشت، گفت دل‌بسته این چیزها نیست. در دفترچه‌اش نوشته بود: «مرغ باغ ملکوتم، نیم از عالم خاک / چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم»

وقتی از سر کار می‌آمد، همسایه‌ها که عادت داشتند در کوچه بنشینند، تا او را می‌دیدند، می‌رفتند خانه. می‌گفتند از سیدعباس حساب می‌برند؛ غیرتش زبانزد بود. می‌گفت: «زن نباید با این وضع در کوچه بنشیند.» مهم‌ترین پیامش ولایت بود. می‌گفت: «پشت رهبر باشید، پشت خانواده، پشت اهل‌بیت.» معجزاتش زیاد بود. نذری زیاد برایش می‌آوردند. هنوز هم می‌آورند. پرچم عوض می‌کنند، شمع روشن می‌کنند، مراسم‌شان را سر مزارش می‌گیرند. رسالت زینبی را یادمان می‌داد؛ که از شهدا و انقلاب بگوییم.

دو هفته پیش خوابش را دیدم. آمده بود خانه‌مان؛ قدبلند، رشید، خندان، متواضع. امیدوارم برایمان دعا کنند و شفاعت‌مان کنند. سیدعباس اصلاً دنبال مادیات و امور دنیوی نبود؛ ملکوتی بود و چه عاقبت خوشی داشت. روی سنگ مزارش نوشته‌اند:«در مسلخ عشق جز نکو را نکشند / روبَه‌صفتان زشت‌خو را نکشند؛ گر عاشق صادقی ز مردن نهراس / مردار بود هر آن که او را نکشند»

در آخرین وداع‌مان گفت: «اگر شهید شوم، از تو نگران نیستم، می‌دانم باحجابی، اهل‌بیتی هستی، مراقب پدر و مادری.» همان هفته رفت، و بعد شهید شد. صبح سه‌شنبه ۷ اسفند ۱۳۶۴، نزدیک اذان، غسل شهادت کرد. وصیت کرده بود پدر دعا کند مثل امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام شهید شود. هنگام نماز صبح، درحالی‌که برای دوستانش مهمات می‌برد، ترکش بعثی‌ها به سرش خورد. سرش رفت؛ صورتش ماند. با همان لباس، با همان پوتین، به خاک سپرده شد. غسل شهادت نداشت؛ خودش غسل کرده بود.


شهید علی‌اعظم حسن‌نژاد

امام، ولایت و اسلام وارد میدان شوید.» وقتی بحث ازدواج پیش آمد و گفتند برایش زن می‌گیرند، فقط گفت: «زنِ من جبهه است.» و دیگر حاضر نشد ازدواج کند. دل به دنیا نبسته بود؛ دلش جای دیگری بود. آخرین شب، من می‌خواستم سریال «سربداران» را ببینم. برق را خاموش کرده بودند. علی‌اعظم تلویزیون را برداشت، آورد اتاق خودش، کنار پنجره دراز کشید و گفت: «تو فیلمت رو ببین.» آن شب، هیچ‌چیز شبیه شب آخر نبود؛ نه خداحافظی، نه مکثی، نه نشانه‌ای. امروز که به آن لحظه فکر می‌کنم، دلم می‌لرزد. اگر می‌دانستم فردا صبح می‌رود و دیگر بازنمی‌گردد، نه فیلم می‌دیدم و نه چشم از او برمی‌داشتم؛ فقط نگاهش می‌کردم، شاید برای تمام سال‌هایی که قرار بود بی‌او بگذرد. صبح رفتنش، صدقه دادیم: تخم‌مرغ، پول و برنج برای خانواده‌ای مستمند. چیزی در گوش مادرم گفت. بعد از شهادتش فهمیدیم گفته بود: «ملیحه را جایی شوهر بدهید که بتواند به شما سر بزند.»

در عملیات والفجر ۶، به‌عنوان نیروی داوطلب در عملیات ایذایی شرکت کرد؛ عملیاتی که برای مشغول‌کردن دشمن و هموار شدن مسیر عملیات خیبر طراحی شده بود. بعدها شنیدم که آیت‌الله خامنه‌ای از این نیروها تشکر کرده بودند. در مسیر بازگشت، به سمت دره رفت. منطقه مین‌گذاری شده بود. روی مین رفت، پایش قطع شد و همان‌جا، روی قله چیلات دهلران ماند. ۹ سال مفقودالأثر بود. منطقه قابل دسترسی نبود تا اینکه در سال ۱۳۷۰، پس از پایان جنگ، پیکرش در عملیات تفحص پیدا شد: اسکلت و پلاک. بعد از شهادتش، بی‌آنکه وصیتی مکتوب کرده باشد یا کسی را رسماً وصی خود کند، من بیش از پیش خودم را مسئول زنده نگه‌داشتن راه و نامش دانستم. انگار امانتی نانوشته، آرام و بی‌صدا، بر دوشم گذاشته شده بود. در برنامه‌های بسیج، یادواره‌ها و فعالیت‌های فرهنگی ماندم. هر کاری که بوی علی‌اعظم می‌داد، دلم را آرام‌تر می‌کرد. هر وقت دلم می‌گیرد، حضورش را حس می‌کنم. خوابش را می‌بینم. می‌آید، ساده و بی‌ادعا، مثل همیشه. می‌گوید: «کنارت هستم، بنویس.» و همین خواب‌ها بود که مرا به نوشتن رساند؛ همین صدا شد دلیل تولد کتاب «دومین روز پاییز». اگر امروز زنده بود، شاید از وضعیت جامعه راضی نبود، اما باز هم در میدان می‌ماند. اهل ریا نبود؛ مخلص بود و بی‌ادعا. همان‌طور که زندگی کرد، همان‌طور هم رفت.

روی سنگ مزارش همان جمله‌ای را که باور قلبی‌اش بود، نوشتیم: «دنیا محل گذر است و ره‌توشه‌های این سفر را که همانا تقواست، برگیرید و باتقوا از این دنیا هجرت کنید.» و من هنوز، هر وقت در دلم با او حرف می‌زنم، جهان برای لحظه‌ای از هیاهو می‌ایستد. نبودنش کم‌رنگ می‌شود و دلم، درست همان‌جا که او هست، آرام می‌گیرد.

قرص ماه شلمچه

خاطره‌نگار: شهناز شفیع نادری، خواهر شهید حمیدرضا شفیع نادری

ولادت: ۱۳۵۰/۳/۱۵- استان یزد

شهادت: ۱۳۶۷/۳/۲۷- شلمچه، عملیات بیت‌المقدس ۷

نحوه شهادت: اصابت ترکش گلوله خمپاره به سینه و گردن

مزار شهید: یزد، گلزار شهدای خلدبرین

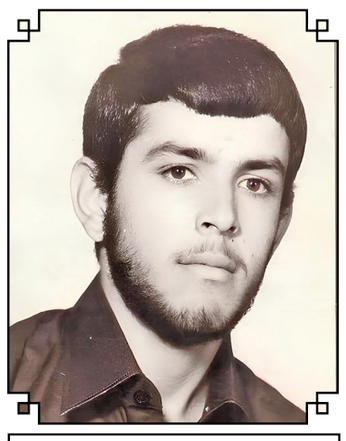
برادرم پانزدهم خرداد سال ۱۳۵۰ در یزد به دنیا آمد؛ شهری که خاکش با ایمان و نجابت عجین است. شش فرزند بودیم و او بچه سوم خانواده. از کودکی، آینه‌ای روشن در نگاهش دیده می‌شد. سه سال از او بزرگ‌تر بودم و همیشه احساس می‌کردم قلبش لطیف‌تر از سنش است. مهربان و احساسی بود، اما هرچه بزرگ‌تر شد، صلابت مردانه‌ای در رفتارش شکل گرفت انگار زودتر از زمان، مرد شده بود. با همه محترمانه برخورد می‌کرد. حتی وقتی مادر می‌گفت: «اول بزرگ‌ترها دست بدهند»، می‌گفت: «فرقی نمی‌کند.» هفت‌ساله بود که نماز می‌خواند. کنار پدرم در مسجد می‌ایستاد و آرزو داشت مکبّر نماز جماعت شود. روزه‌هایش هم عجیب بود. تیرماه‌های داغ یزد، وقتی گرما نفس را می‌برید، روزه می‌گرفت و پیش از اذان کنار شربت می‌نشست، چشمانش از تشنگی نیمه‌بسته، اما لب‌هایش زمزمه اذان و اقامه داشت. شیطنت‌هایش کودکانه و شیرین بود. حمید هیچ‌وقت دل کسی را نمی‌رنجاند.

حوض حیاط‌مان پر از آب بود. با آب‌بازی می‌کرد، حوض را خالی می‌کرد و جیغ و خنده راه می‌انداخت. مرا برای آموزش دوچرخه‌سواری سوار دوچرخه می‌کرد و ناگهان رها می‌کرد. یک روز کنار باغچه مرا رها کرد و من افتادم روی درخت آلبالو و شکست. بعد با ترس می‌گفت: «به بابا نگی‌ها!» و من سال‌ها با همین راز از او امتیاز می‌گرفتم.

دعای ندبه و کمیل را ترک نمی‌کرد. صبح‌های جمعه دوستانش را برای ندبه جمع می‌کرد و می‌برد. گروه سرود تشکیل داده بود و تک‌خوان گروه بود. به پدر و مادر احترام عجیبی می‌گذاشت. اگر دعوا می‌شد، هیچ‌وقت قهر نمی‌کرد. حتی وقتی ناراحت می‌شد، اولین نفر سر سفره می‌نشست و پدر و مادر را صدا می‌زد. امانت‌دار بود. وقتی پدرم برای حج رفت، برادر بزرگ‌ترم جبهه بود و او مغازه را تنهایی اداره کرد و همه پول‌ها را دقیق تحویل می‌داد. پدر می‌گفت: «این بچه زیادی هم درستکار است.» در آن سن نوجوانی و حتی زیر سن تکلیف نماز شب می‌خواند، زیارت عاشورا را نیمه‌شب زمزمه می‌کرد و از نوجوانی اکثر جمعه‌ها غسل جمعه را انجام می‌داد. احساس می‌کردم برای آسمان تربیت شده، نه برای زمین.

وابستگی خاصی به من داشت. اگر سفر می‌رفت، اول پیش من می‌آمد. یک دیدنی مفصلی می‌کردیم و باید من موهایش را کوتاه می‌کردم. هرچه برایش عزیز بود به من می‌داد و می‌گفت: «تو نگه دار.» به او می‌گفتم جنگ نرود، می‌گفت: «اگر اسلحه دوستم زمین افتاد، چه کسی باید بردارد؟ ما مردها باید برویم.» آخرین دیدارمان ناگهانی بود. وارد خانه پدرم شدم، مادرم گفت: «بگو کی آمده.» گفتم: «حمید آمده!» گفت: «بله.»

دویدم سمتش. خوابیده بود. وقتی از جبهه برمی‌گشت، خیلی خسته می‌شد. بغلش کردم و می‌بوسیدمش. به او گفتم: «باید اول پیش من


شهید علی‌اعظم حسن‌نژاد

می‌آمدی.» گفت: «خسته بودم.» گفت چند روزی آمده مرخصی و باید برگردد.

گفتم: «تحمل دوری‌ات را ندارم.» گفت: «دعا کن جنگ تمام شود.» و بعد گفت: «اگر جنگ تمام شود و حاجی‌تان شهید نشود، چطور؟... می‌خواهید جنگ تمام شود؟»

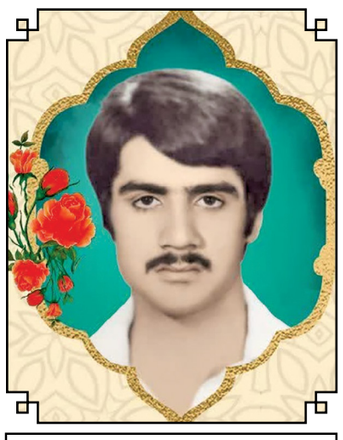
همان لحظه و در اوایل مرخصی، ناگهان خبر حمله دشمن بعثی از رادیو پخش شد. مثل برق از جا بلند شد و از خانه بیرون رفت. فقط گفت: «لباس‌هایم را بشویید و یک پیمانه برنج برایم بپزید.» گریه می‌کردم و می‌گفتم: «نمی‌شویم.» دلم نیامد. لباس‌هایش را شستم و پهن کردم. آفتاب کم بود؛ چون عجله داشت، لباس‌هایش را برداشت برد منزل همسایه روبه‌رویمان و آن‌ها را روی دیوار بلند پشت‌بام‌شان پهن کرد تا خشک شود. ساکی را که هنوز باز نشده بود، دوباره بست. موقع خداحافظی، خیلی بوسیدمش. آن‌قدر عجله داشت که مرا نبوسید. سریع سوار موتورسیکلت برادرم شد. مثل سرعت نور برایم می‌گذشت. نگاهم به بدرقه عزیز دلم بود که داشت به انتهای کوچه می‌رسید و یک‌دفعه به طرف خیابان پیچید و رفت. چشم‌هایم پر از اشک شده بود. به مادرم گفتم: «این پسر دیگر برنمی‌گردد.» همان‌جا روی دیوار کوچه بغل زنگ منزل‌مان علامت زدم و گفتم: «این خط و این هم نشان. حمیدم آسمانی خواهد شد.» و همین‌طور هم شد.

چند روز بعد از رفتنش، نامه‌ای به دستم رسید که چگونگی حرکت‌شان را با هواپیمای باری از فرودگاه یزد به سمت اهواز، با خنده و شیطنت‌های مخصوص به خودش، برایم نوشته بود. آخرین باری که به منزل تلفن زد، شب عملیات بود، مورخ ۱۳۶۷/۳/۲۳ و از همه خداحافظی کرد. در عملیات بیت‌المقدس ۷ در شلمچه، همان‌جا که خاک و خون و آسمان به هم گره خورده‌اند، زخمی شد. هفده سال بیشتر نداشت. ترکش گلوله خمپاره به سینه و گردنش اصابت کرده بود. سه روز در بیمارستان اهواز بستری و بر اثر جراحت شدید، در روز بیست‌وهفتم خرداد ۱۳۶۷ شهید شد؛ چند روز قبل از پذیرش قطعنامه، یعنی از شهدای آخر جنگ بود.

وقتی خبر شهادتش آمد، پدر و مادرم گریه نکردند. صبور بودند. گفتند: «امانتی بود که خداوند پس گرفت.» اما من دلم شکست؛ چون خیلی دوستش داشتم.

چند ماه بعد از شهادتش خوابش را دیدم. آمد منزل‌مان. من روی ایوان خانه پدرم نشسته بودم. در زد. پرده درِ حیاط را کنار زد و وارد منزل شد و مرتب یا الله یا الله می‌گفت. گفتم: «بفرمایید.» گفت: «من تنها نیستم، شهید شکری هم آمده.» گفتم: «بفرمایید خوش آمدید.» گفت: «عجله داریم باید به منزل شهید علی‌محمد شکری هم برویم...» دیدم حمید کم‌کم به سمت من آمد. بغلم کرد و مرا چندین مرتبه بوسید. گفت: «یادت است آخرین وداع، تو مرا بوسیدی، ولی من تو را نبوسیدم؟! آمدم ببوسمت و بروم.» گفت: «تا من را داری، غصه نخور.» حمید شبیه ماه بود؛ زیبا، باهوش، نخبه علمی. در سال سوم دبیرستان رشته ریاضی‌فیزیک درس می‌خواند و همه می‌گفتند بدون او در درس می‌مانند. همیشه فکر می‌کنم خدا از باغ گل، زیباترین گل را می‌چیند. ولایت‌پذیر بود و برای رهبری جان می‌داد. اگر امروز زنده بود، از وضعیت جامعه راضی نبود.

اگر بخواهم جمله‌ای روی سنگ مزارش بنویسم، می‌نویسم: «به یاد تو که همیشه زنده‌ای، عزیزم حمیدجان...» همیشه در قلبم هستی و به یاد تو زندگی می‌کنم.


شهید مسعود نجاریان

من کلاس اول دبستان بودم و او کلاس پنجم. روزی با یکی از بچه‌ها دعوایم شد. آمد کنارم، دست روی سرم کشید و روسری‌ام را مرتب کرد. همان لحظه، بی‌آنکه بدانم چرا، حس کردم پشتم به کوهی گرم و محکم تکیه داده است. چند سال بعد، در دوران راهنمایی، هر زمستان آنفلوانزای شدیدی می‌گرفتم. یک‌بار که حالم خیلی بد بود، برادرم به مادرم گفت: «ننه، چرا ملیحه را دکتر نمی‌بری؟» خودش دستم را گرفت و برد دکتر اسلامی در میدان ولایت بابل. هنوز دیپلم نگرفته بود؛ اما برای من تکیه‌گاهی واقعی بود؛ حضوری مطمئن که دل را قرص می‌کرد. غیرتش زبانزد بود. در ماشین طوری می‌نشست که من اصلاً دیده نشوم؛ زانوهایش را جمع می‌کرد و مرا کنار خودش پنهان می‌کرد. اجازه نمی‌داد نامحرمی نگاهم کند. همه این‌ها را آن‌قدر طبیعی و بی‌ادعا انجام می‌داد که آن روزها عمقش را نمی‌فهمیدم؛ بعدها بود که فهمیدم چه سرمایه بزرگی در زندگی‌ام داشته‌ام.

علی‌اعظم همیشه لبخند روی لب داشت؛ با دندان‌های درشت، چهره‌ای دلنشین، چهارشانه و خوش‌تیپ. باوجود شوخ‌طبعی و بذله‌گویی بسیار بااخلاق بود. سر سفره، عامل خنده اهل خانه بود. چیزی می‌گفت و همه می‌خندیدند. شادی خانه از او بود؛ حضوری که گرما می‌آورد. خانواده ما چندان اهل شوخی نبودند؛ اما او جنس دیگری داشت. زندگی‌اش وقف بسیج محله، مسجد و حسینیه شده بود. در همه رژه‌ها، برنامه‌ها و فعالیت‌ها حضور داشت. در ماجرای آمل، پنجم و ششم بهمن، شب‌ها در پل ورودی شهر نگهبانی می‌داد.

با منافقین هم با گفت‌وگو برخورد می‌کرد؛ می‌گفت نباید طردشان کرد. با خیلی‌هایشان رفیق شد، هم‌قدم‌شان می‌شد، حرف می‌زد و آن‌ها را به مسجد می‌کشاند. هنوز هم دوستانش، اخلاق و منش او را به یاد دارند و از تأثیر کلامش می‌گویند. در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: «جنگ ما عقیدتی است. اگر عقیده‌تان اسلام است، برای